

جهان به پایان می‌رسد ، جایی در بهشت داشته باشند .
پاره‌ای دیگر دلشان نمی‌خواست که جهان به پایان آید . اما
می‌اندیشیدند که اگر بنا باشد جهان بدین زودی به پایان برسد ، تا هنوز
فرستی هست از خوشیهای جهان نصیبی ببرند .
اینک توجه کنید . سال هزارمیلادی فرارسید و آب از آب تکان-
نخورد . نخست مردم گمان کردند که در حساب سال اشتباهی روی داده
است ، یعنی پنداشتند که هنوز سال ۱۰۰۰ میلادی نیامده است . سالها
یکی پس از دیگری سپری می‌شد و مردمان اروپا همچنان چشم به راه
و گوش به زنگ فرارسیدن پایان جهان بودند . از نو کتاب مقدس را
خواندن گرفتند و اندیشیدند که شاید مراد از هزار سال ، سده دهم
پس از مرگ مسیح است نه پس از زادن وی ؛ و چون زمان همچنان بی-
هیچ تغییری پیش می‌رفت ، فکر کردند که این درنگ در فرارسیدن
پایان جهان را سببی است که چگونگی آن بر آنان پوشیده است . اما
سراجم چند سالی پس از هزاره مسیح ، دریافتند که چرخ زمانه از
گردش باز نمی‌ایستد .

هر چند گاهی ، کسی که گمان می‌کند بیش از دیگران چیز
می‌داند ، می‌گوید که پایان جهان چندان دور نیست ، اما باید خاطرمان
آسوده باشد که پایان جهان در زندگی و مرگ ما و فرزندان ما هم پیش
نخواهد آمد ، و چرخ گردان گردش خود را همچنان دنبال خواهد کرد .
در همین زمان که مردم بکران فرارسیدن پایان جهان بودند ،
قبیله‌ای از نوتنها در شمال اروپا زندگی می‌کردند که مسیحی نبودند و
چیزی از سخنها کتاب مقدس به گوششان نخورده بود . اینان از همان

خانواده دانمارکیها بودند که در زمان پادشاهی آلفرد به انگلستان رفتند و «اسکاندیناوی»^۱ ها یا دزدان شمالی^۲ خوانده می شدند. اینان دریا نوردانی دلیر و بیباک و حتی ترس تر و گستاختر از دریا گردان فنیقی قدیم بودند. جولانگاه آنان دریاهای شمالی بود که تا دورترین نقاط باختری آن را به کشتی می پیمودند، جایی که تا آن زمان پسی هیچ کس بدان نرسیده بود. اینان جزیره های ایسلند^۳ و گروئنلند^۴ را کشف کردند و سرانجام به رهنمونی سر کرده خود که لیف اریکسن^۵ نام داشت، به کرانه های آمریکا رسیدند. بدین گونه، در همان سالی که مسیحیان اروپا منتظر پایان جهان بودند - سال ۱۰۰۰ میلادی - دزدان شمالی به جایی که آن را آخر دنیا می پنداشتند، رسیدند. این سرزمین را «تاکستان»^۶ نامیدند، زیرا در آنجا انگور فراوان یافتند. با اینهمه، پنداشتند که این خاک، جزیره کوچک دیگری است و از کرانه آنسوتر رفتند و ندانستند که این خاک سرزمین تازه ای است.

این سرزمین، چون از میهنشان بسیار دور بود و در آنجا با وحشیانی روبه رو شدند که مانندن را بر آنان تلخ و دشواری کرد، دل از آن برکنند و یکسره به کشور خود باز گشتند. دزدان شمالی جز همین کشف، کار دیگری نکردند و مردمان خاطره کشف سرزمین تازه را تا نزدیک پانصد سال بعد بکلی از یاد بردند.

۱ - Norsemen ۲ - Vikings ۳ - Iceland

۴ - Greenland (تلفظ فرانسوی آن که در فارسی مشهورتر است در

مترز آورده شد) ۵ - Leif Ericson ۶ - Wineland (واینلند)

قلعه های واقعی

شاید چنین بیندیشید که قلعه فقط در استانهای پریان یا شاهزادگان وجود دارد .

اما در سال ۱۰۰۰ میلادی تقریباً در همه جای اروپا قلعه وجود داشت ، ولی نه افسانه‌ای ، بلکه قلعه‌های واقعی که مردمی واقعی در آن می‌زیستند .

پس از آنکه در ۴۷۶ میلادی خاک امپراطوری روم پاره پاره شد ، در هر پاره یا بخش مردم به ساختن این گونه کاخهای بارو دار یا قلعه‌ها پرداختند . این کار تا قرن چهاردهم میلادی همچنان دنبال می‌شد .

لا بد می‌خواهید بدانید که چرا و چگونه مردم اروپا این قلعه‌ها را می‌ساختند و سرانجام چرا دست از آن بازداشتند . گوش فرادارید :

هر زمان که فرمانروایی ، چه شاهی بود چه شاهزاده‌ای ، بر - فرمانروایی دیگر چیره می‌شد ، به سردارانی که او را در جنگ و چیرگی بردشمن یاری کرده بودند ، به جای پول ، بخشی از سرزمینی را که گشوده

بود ، به پاداش می داد . سرداران نیز همین کار را می کردند ، یعنی بخشهایی از خاک خود را به سرکردگان زیردست خود که آنان را در جنگ یاری کرده بودند ، می بخشیدند . این سرکردگان فرودست تر را که زمین بدانها بخشیده می شد ، اشراف یا نجبا می نامیدند و هر نجیب یا شریفی تابع وزمیندار کسی بود که زمین را بدو بخشیده بود . هر زمینداری می بایست با خداوند خود عهد کند که هر زمان که او بخواهد ، با وی به جنگ برود . با اینهمه ، نمی توانست این عهد را سرسری و بی اندیشه دقیق بکند . می بایست آن را رسماً و با آیین خاص انجام دهد ، تا از به جای آوردن پیمان ناگزیر باشد . بر او بود که در برابر صاحب ملک یعنی خداوند خویش زانو بر زمین زند ، دستهای خود را در دستهای او بگذارد و رسماً عهد کند که هر زمان او را به جنگ خواند ، به یاری وی بشتابد . این کار « اظهار بندگی » خوانده می شد و دست کم سالی يك بار زمیندار می بایست پیمان را با همین آداب از نو به جای آورد .

این گونه زمین بخشیدن ، شیوه اقطاع بخشی یا ملوک الطوائفی نامیده می شد .

هر يك از نجبا یا اشراف در زمینی که بدو بخشیده شده بود ، قلعه ای می ساخت و همچون پادشاه کوچکی با همه کسان خود در آن به سر می برد . این قلعه همین خانه او نبود ، قلمرو فرمانروایی او نیز بود ، و می بایست دژی استوار باشد که در آن ، از گزند نجبای دیگر - اگر قصد او کنند - در امان ماند . ازین رو معمولاً قلعه یا دژ را بر روی تپه یا پرتگاهی سنگی می ساختند ، چنانکه دشمن به آسانی نتواند بر آن دست یابد . این قلعه ها را دیوارهای سنگی بزرگ ، اغلب به پهنای سه متر و نیم

یا بیشتر بود . پای دیوارو گردا گرد قلعه معمولاً خندقی می کنند و آب در آن می انداختند تا گشودن دژ را بردشمن دشوارتر سازند . هنگام آرامش و صلح مردم در زمین بیرون قلعه کشت می کردند . اما وقتی که جنگی در میان بود ، به درون قلعه می رفتند و هر چه داشتند از خواربار و گلهای گاو و گوسفند و دیگر چیزها با خود می بردند ، چنانکه می توانستند ماهها و سالها تا پایان جنگ در آن به سر برند .

پیدا است که این قلعهها بایست بسیار پهناور باشد تا این همه مردم و گاو و گوسفند بتوانند زمانی چنین دراز در آن جای گیرند و در حقیقت به شهر کهای بارودار می مانستند .

در درون قلعه ، بناهای کوچکتر بسیاری بود که خانههای مردم ، ستور گاهها ، آشپزخانه و انبار خواربار بود . گاه نمازخانه یا کلیسا نیز درون دژ وجود داشت . البته بنای بزرگ ، خانه خداوند قلعه بود و آرگ نامیده می شد .



قلعه ، بل متحرك ، خندق و سواران جنگی

اطاق بزرگ آرگ ، تالار بود که همانند اطاق نشیمن و ناهارخوری بر روی هم بود . در این تالار غذا بر میزها یا تختههایی پهن و دراز که بر پایههایی نهاده شده بود ، چیده می گشت . پس از آنکه غذا خورده می شد ، تختها را برداشته کناری می گذاشتند . در این ناهارخوری بزرگ نه قاشق بود نه

چنگال نه دستمال سفره ، نه بشقاب ونه پیشدستی . هر کس با دست غذا می خورد و سپس انگشتانش را می لیسید یا با جامه خود پاک می کرد ، آداب غذا خوردن به آداب اصطبل مانند تر بود . استخوانها و خرده های غذا را بر کف تالار می ریختند یا پیش سگهایی که بدانجا راه داده بودند ، می انداختند . چه زننده ! چه نکبت بار ! پس از آنکه غذا خورده می شد ظرف بزرگی آب و حوله های بسیار می آوردند تا هر که بخواهد ، دستهایش را بشوید .

پس از شام ، همه شب خنیاگران با آوازها و دستانهای خویش جمع را سرگرم می داشتند .

چنین می نمود که در درون قلعه و پشت دیوارهای استوار و در بسته آن ، ارباب و کسانش از دستبرد دشمنان و حمله آنان کاملاً در امانند . دشمنی که می خواست به قلعه در آید ، نخست بایست از خندق پر آب که گرد آن بود ، بگذرد . بر روی خندق پل متحرکی بود که در ورودی قلعه به شمار می آمد .

در درگاه قلعه پس از پل متحرک ، در بزرگ آهنینی بود که معمولاً آنرا بلند می کردند تا مردم بتوانند از روی آن بگذرند . هنگام جنگ ، پل متحرک را بالا می کشیدند . اما اگر دشمن نزدیک می گشت و فرصت برای بالا کشیدن پل نمی ماند ، در بزرگ آهنین به کوچکترین اشاره افتاده می شد . هنگامی که پل متحرک بالا بود ، دشمن را به درون قلعه راهی نبود ، مگر آنکه از خندق پر آب بگذرد ، و به هر کسی که این بی پروایی را می کرد ، سنگ و قیر کداخته می باریدند . به جای پنجره . در درون دیوارها ، تیر کشهایی بود تا جنگاوران بتوانند از آنجا بر دشمنان تیر

بیندازند؛ و دشمنی که بیرون بود، دشوار می توانست به درون این تیرکشا یا سوراخها تیر اندازی کند.

با اینهمه، به این قلعه ها حمله می بردند. گاه برجهای بلندی از چوب می ساختند و بر گردونه های می گذاشتند و تا پای دیوار می بردند و از بالای آن، راست به قلعه گیان تیر می انداختند. گاه از بیرون و از زیر خندق و دیوار به درون قلعه نقب می زدند، یعنی راه می گشودند. گاه نیز ماشینهای بزرگی به نام «قلعه کوب» می ساختند و با آنها دیوارهای قلعه را درهم شکسته فرو می ریختند. گاه ماشینهایی مانند فلاخن یا قلماسنگهای بزرگ می ساختند و با آنها سنگ به دیوارهای قلعه پرتاب می کردند. البته در آن روز کار توپ و تفنگ و گلوله و فشنگ نبود. ارباب یا خداوند قلعه و خانواده او طبقه عالی به شمار می آمدند، اما حال و روز دیگران اندکی بهتر از حال و روز کار بردگان بود.

در روزهای صلح بیشتر این مردمان، بیرون قلعه و در رده متعلق به ارباب می زیستند. ارباب هر چه می توانست کمتر بدانان رسیدگی می کرد و بیشتر از آنان چیز می گرفت. بر ارباب بود که نان بدهد و از آنان نگاهداری کند، چنانکه بتوانند برای او خدمتگزاری یا جنگ کنند، همانگونه که از اسب خویش نگهداری می کرد و به او خوراک می داد تا وی را بد جنگ برد، یا از گله های گوسفند خود مواظبت می کرد تا بدو شیر و گوشت بدهند. اما این مردمان را بد چشم حیوانات خود هم نمی نگریست. اینان بایست وقت و کار بیشتر دسترنج خویش را به ارباب بدهند، و خود در کلبه هایی کدبه آغل گوسفندان مانده تر بود و جز يك اطاق بیشتر نداشت و کف آن از خاک بود، به سر می بردند. شاید

بالای اطاق جایی زیر شیروانی مانند بود که بانردبان برای خواب بدانجا می رفتند . بستر آنان معمولاً مشتی گاه بود که بر آن ، با همان جامه های که روز دربر داشتند ، می خفتند .

این کارگران ، بنده نامیده می شدند . گاه بنده ای تاب تحمل این زندگی را نداشت و می گریخت . اگر تا يك سال و يك روز به چنگ نمی آمد ، آزاد می شد . اما اگر بیش از يك سال و يك روز گیر می افتاد ، خداوند او می توانست وی را تازیانه بزند ، با آهن تافته داغ کند و یا دستپای او را از تن جدا سازد . ارباب تقریباً هر کاری با بنده یا رعیت خویش می توانست بکند ، جز این که نمی توانست او را بکشد یا بفروشد . عقیده شما درباره شیوه و رسم این گونه ارباب و رعیتی چیست ؟

سواران جنگی و دوران جوانمردی

روز کارانی که داستانش را برای شما گفتم در تاریخ اروپا به روزگار جوانمردی یا دوران نجبا و بانوان آنها معروف است .

نجبا و بانوان آنها ، همان خداوندان قلعه و خاندان آنها بودند . دیگران همه مردم عامه بودند . برای این مردم عامه ، مدرسه‌ای نبود ، آنچه برای اینان می‌شد ، اندک بود . فقط به آنان یاد داده بودند که کار بکنند ، همین و بس ! ولی به پسران نجبا یعنی فرزندان همان خداوندان قلعه سخت به رفتن چیز می‌آموختند . اما آنچه می‌آموختند ، دو چیز بیشتر نبود و آن : شیوه نجیب زادگی و جنگاوری بود . خواندن و نوشتن چندان اهمیتی نداشت . در حقیقت ، وقتی را که به چنین کاری می‌گذشت ، هدر رفته و ناچیز گشته می‌شمردند .

شیوه پرورش نجیب زاده چنین بود :

تا هفت سالگی نزد مادر می‌ماند . چون سالش به هفت می‌رسید ، پیشخدمت خوانده می‌شد و تا چهارده سالگی درین مقام باقی بود . درین مدت و خلیفه عمده او همراهی و ملازمت بانوان دژ بود . فرمانهای آنان را

می برد، پیامهایشان را می گزارد و در سر میز غذا خدمت می کرد. اما به از اسب سواری و دلاوری و ادب نیز آموخته می شد.

همینکه پابه پاتزده سالگی می گذاشت، به مقام پیشکاری می رسید و تا هفت سال در این شغل می ماند. درین دوره کار او همراهی و ملازمت مردان بود، همچنانکه پیشتر در دوران پیشخدمتی ملازمت بانوان دژ را بر عهده داشت. اسبهای آنان را رسیدگی می کرد و با آنان به جنگ می رفت. اسبی دیگر را یدک می کشید و نیزه ای دیگر با خود می برد تا در هنگام دربايست به کار آیند.

دریست و یک سالگی، اگر وظایف خود را خوب انجام داده و آنچه را باید بیاموزد، خوب آموخته بود، به مقام سوار جنگی می رسید. سوار جنگی شدن، مانند گرفتن درجه علمی از دانشگاه، آداب و تشریفات مهم داشت؛ زیرا از آن پس، پسر پرورش یافته، مرد به شمار می آمد و وظایف مردان را به گردن می گرفت.

برای حضور درین مراسم، نخست می بایست خود را بشوید. شاید نام بردن از شست و شو به نظر شما چندان با اهمیت نیاید، اما این نکته را از این جهت یاد کردیم که در آن روز گاران مردمان کمتر شست و شو می کردند و گاه سالها به حمام نمی رفتند. آنگاه جامه نو می پوشید. اینچنین، شست و شو کرده و جامه نو پوشیده، همه شب را در کلیسا به عبادت می گذراند. چون روز فرا می رسید، در برابر مردم رسماً سوگند یاد می کرد که این کارها را بکند و این صفتها را داشته باشد:

دلاور و نیکوکار و کارآمد باشد؛

در راه دین مسیح بجنگد؛

از ناتوان حمایت کند ؛
زنان را احترام بگذارد .

این پیمانهای بود که می کرد. کمر بندی چرمین و سفید بد کمرش .
و مهمیزهایی زرین بد موزه اومی بستند . پس ازین کارها جوان زانو بد زمین
می زد و خداوند او با دم پهن شمشیری بر شانه اومی زد و می گفت : « ترا
سوار جنگی لقب می کنم . »

سلاح سوار جنگی ، چون به نبرد می رفت ، کلاه خودی و زرهی
از آهن بود . زره از حلقه های آهنین یا دانه های پولادین همچون فلس
ماهی درست شده است . این زره و آن کلاه او را از تیرها و نیزه های دشمن
نگاه می داشت . البته اگر دشمنان توپ و تفنگ می داشتند ، زره و خود
بد هیچ کار نمی آمد ، اما آن زمان چنین چیزها وجود نداشت .

سواران جنگی چنان غرق اسلحه بودند که چون جنگ مغلوبه
می شد و دو گروه درهم می ریختند ، صدای یکدیگر را نمی توانستند شنید
و دوست از دشمن شناخته نمی شد . ازین رو بر پیمتهای که روی زره
می پوشیدند ، شکل حیوانی چون شیر یا رُستنی چون گل یا صلیب و یا
چیزی دیگر ، نقش می کردند .

چنانکه گفتم ، نخستین چیزی که بدسواری جنگی آموخته می شد ، این
بود که نجیب باشد . هنوز بد کسی که اخلاق پسندیده دارد و مؤدب است ،
نجیب زاده می گوئیم . هنگامی که سوار جنگی بد حضور بانویی می رسید ،
خودش را بر می داشت و معنی آن این بود که : « شما دوست منید ،
از این رو مرا خود نمی باید . » ازینجاست که امروز مردان چون بد
بانوان می رسند ، کلاه خویش را از سر بر می دارند .

اما مهمترین چیزی که سواران جنگی بایستی بیاموزند ، جنگاوری

بود ، حتی بازیهای آنان تمرینهای جنگی بود .

هر کشوری و هر دورانی بازیها و ورزشهای مخصوص به خود داشته است که مردم از آنها لذت می بردند . یونانیان را بازیهای المپیک بود ؛ سرگرمی رومیان مسابقه های گردوندانی و پیکار شمشیربازان با یکدیگر بود ، و بازیهای ما امروز فوتبال و بسکتبال و والیبال است . اما ورزش عمده سواران جنگی نوعی جنگ دروغین بود .

جنگ دروغین در میدانی برپا می گشت . انبوه مردمان گرداگرد میدان با بیرقهایی افراشته و در اهتزاز و شیپورهایی که در آن می دمیدند ، به تماشا فرامی آمدند ، همانگونه که امروز برای تماشای بازی فوتبال اجتماع می کنند .

سواران بر اسبهای خود در دو سوی میدان روبه روی هم جای می گرفتند . باخویش نیزه هایی داشتند که نوک آنها پوشیده بود ، چنانکه اگر بر همآورد فرود می آمد ، او را مجروح نمی کرد . به نشانه ای که داده می شد ، سواران به میان میدان می تاختند و هر یک می کوشید که حریف را با نیزه خویش از اسب به زیر آورد . به سواری که پیروز شده و سواری دیگر را از اسب به زیر آورده بود ، یکی از بانوان نواری یا یادگاری دیگر می داد . سوار پیروز آمده ازین جایزه بسیارشادمان می گشت ، چنانکه امروز ورزشکاران از جام نقره خوشحال می گردند .

سواران جنگی سخت دلپسته شکار با تازی بودند ، اما شکار با باز را نیز دوست می داشتند و سرداران و بانوانشان ، هر دو گروه ازین ورزش لذت می بردند . باز را مانند سگ شکاری می آموختند که پرنده کان دیگر چون مرغابی و کبوتر و یا حیوانات خرد جثه را بگیرد .

بازی را که به شکار می بردند ،
 بازنجیر به هیچ دست سردار یا بانو
 می بستند و کلاهکی بر سر او می-
 گذاشتند. هنگامی که می خواستند
 پرندهای شکار کنند ، کلاهک را
 از سر او برمی گرفتند و پای او را
 از زنجیر می گشودند و به جانب
 شکار پرواز می دادند ، باز که
 بسیار چالاک است بر روی حیوان
 فرود می آمد و او را شکار می کرد.
 آنگاه شکارچی فرا می رسید و
 شکار را می گرفت و دوباره کلاهک
 را بر سر باز می نهاد. با اینهمه ، مردان



باز و باردار

شکار گراز وحشی را بیشتر دوست می داشتند ، زیرا خطرناکتر و ورزشی
 مردانتر بود. گراز نوعی خوک است که دندانهایی دراز و تیز و برنده دارد.



نبره يك دزد دریایی

هنگامی که آلفرد پادشاه انگلستان بود، دانمارکیها برای این کشور
تاختند. در همین زمان عموزادگان دانمارکیها یعنی نرمانها به کرانه های
شمالی فرانسه حمله بردند.

آلفرد، سرانجام بخشی از انگلستان را به دانمارکیها داد که از
آن پس در آن مسکن گزیدند و مسیحی گشتند.

پادشاه فرانسه نیز همین کار را کرد و برای اینکه از حمله های دیگر
نرمانها در امان باشد، بخشی از کراندهای شمالی فرانسه را بدآنان واگذار
کرد. اینان نیز مانند دانمارکیها در آن سرزمین جایگزین گشتند و
مسیحی شدند.

سردسته این نرمانها که به فرانسه حمله بردند، دزدی بیباک و
دلیر بدنام راوا بود. رلوبر آن شد که برای اظهار بندگی و به پادشاه
این بخشش، پای پادشاه فرانسه را ببوسد. ولی این کار را که خود زانو
زند و پای پادشاه را ببوسد، فروتر از شان خویش دانست. پس، یکی از
چاکران خود را فرمان داد تا بدنام وی پای پادشاه را ببوسد. وی چنان



کرد که رلو گفته بود، اما دل خودش نمی خواست که چنین کند، از این رو هنگام بوسیدن پای شاه، چنان آن را بلند کرد که پادشاه از پشت بدن زمین افتاد. این بخش از خاک فرانسه که بدنرمانها واگذار شد، بدنام آنان نرماندی خوانده شد و امروز هم همین نام را دارد و مردمان آنجا را نرمان می خوانند. در ۱۰۶۶ میلادی نجیب زاده مقتدری بر نرماندی فرمانروایی می کرد. نام وی ویلیام ۱ و از نژاد رلو، همان دزد دریایی، بود. ویلیام تن و اراده ای نیرومند داشت و بر رعایای خود با قدرت تمام حکمفرمایی می کرد. از همه سواران خود راست تر و دورتر تیر می انداخت. تیرش درست به نشانه می آمد و مرگبار بود. هیچ کس را آن زور و بازو نبود که کمان وی را به زه کند. ویلیام و مردمان زیر دستش همه مسیحی شده بودند. اما می پنداشتند که خدای مسیحیان همانند ورن خدای آنان می باشد، فقط نامش چیزی دیگر است. ویلیام عقیده داشت که حق با زورمندان است، زیرا از نژاد دزدی دریایی بود و هنوز اندیشه و کردار دزدان داشت. از این رو، با آنکه مسیحی بود، آنچه دلش می خواست در پی آن می رفت و به دست می آورد. ویلیام نجیب زاده ای بیشتر نبود، اما درس می پرورد که پادشاه شود. در حقیقت آرزو می کرد که پادشاه انگلستان - که روبه روی قلمرو فرمانروایی او در آن سوی تنگه مانش بود - گردد. اتفاقاً کشتی شاهزاده ای انگلیسی بدنام هارولد ۲ در کرانه نرماندی شکست. هارولد را دیدند و تیرد ویلیام آوردند. این زمان، احتمال آن می رفت که پس از چندی هارولد پادشاه انگلستان گردد. ویلیام اندیشید که فرصت خوبی برای به چنگ آوردن انگلستان به دست آمده

Harold - ۲ William - ۱

است . پس ، پیش از آنکه به وی اجازه بازگشت دهد ، شاهزاده جوان را وادار کرد که قول دهد که چون نوبت پادشاهی به وی رسد ، انگلستان را به ویلیام بخشد ؛ گفتی کشور ، اسب یا سلاح است که بتوان آن را به کسی بخشید . آنگاه برای اینکه این پیمان را رسماً استوار سازد ، هارولد را واداشت که دست خود را بد صندوقی که حکم محراب داشت گذارد و سو کند یاد کند ؛ همان گونه که امروز مردم دست روی کتاب آسمانی خود می گذارند و سو کند یاد می کنند . پس از آنکه هارولد سو کند یاد کرد ، ویلیام در صندوق را برداشت و استخوانهای برخی از مقدسان مسیحی را که زیر آن بود ، به وی نشان داد . سو کند خوردن به استخوانهای پاکان و بزرگان مسیحی بالاترین نوع سو کند بود . می اندیشیدند که کس را یارای آن نیست که از ترس خشم خداوند از چنین سو گندی سر باز زند .

هارولد به انگلستان بازگشت . چون هنگام پادشاه شدن وی فراز آمد ، طبعاً مردم نگذاشتند که انگلستان را به ویلیام سپارد . ازین گذشته ، هارولد گفت که سو گندی که برخلاف اراده خویش یاد کرده است ، سو گندی که به نیرنگ وی را بدان مجبور ساخته اند ، الزام آور نیست . اینچنین ، هارولد پادشاه گشت .

ویلیام چون شنید که هارولد پادشاه گشته است ، سخت در خشم شد . گفت که هارولد او را فریب داده و خلاف سو کند رفتار کرده است . پس ناگهان سپاهی آماده ساخت و کشتیها به سوی انگلستان بادبان بر کشیدند و رفت تا انگلستان را از دست هارولد بیرون آورد .

ویلیام ، همینکه از کشتی بد خشکی قدم گذاشت ، پایش لغزید و

با سر بهرو در افتاد. دل سربازانش ازین پیشامد فروریخت، وسخت ناراحت شدند و آن را به فال بد گرفتند. اما ویلیام بسیار زیرک و هوشمند بود و همینکه افتاد چنگ در زمین زد و مشت‌های خود را پراز خاک کرد و چون برخاست به سربازان چنین وانمود که عمداً به زمین افتاده است، و دست‌های خود را بلند کرد و فریاد برآورد که خاک را به نشانه پیروزی و دست یافتن بر انگلستان برداشته است. این نیرنگ، وضع را دگرگون ساخت و فال بد را به فال نیک بدل کرد.

جنگ آغاز شد و انگلیسیان، دیوانه وار و از جان گذشته، از خویش در برابر بیکانگانی که می‌خواستند خاک آنها را بگیرند، دفاع کردند. نزدیک بود پیروز گردند که ویلیام به سربازان خود فرمان داد که چنین وانمود کنند که می‌گریزند. انگلیسیان آنان را دنبال کردند، اما از شادمانی پیروزی، از هم کسینخته و نامنظم می‌دویدند. ویلیام اشاره دیگری کرد و سربازانش در دم عقب‌گرد کردند. انگلیسیان غافلگیر شدند و پیش از آنکه دوباره به حالت نظم جنگ در آیند، شکست یافتند و تیری به چشم هارولد پادشاهشان آمد و کشته شد. این جنگ، نبرد هیستینگز نام دارد و یکی از مشهورترین نبردها در تاریخ انگلستان است.

هارولد پیکاری دلیرانه کرد، اما بخت از او برگشته بود. چند روز پیشتر مجبور شده بود که با برادر خود که بدخیانت و نامردی سپاهی گرد آورده بود، بجنگد. دل‌ها بر حال هارولد می‌سوزد، اما شاید این پیشامد و دگرگونی اوضاع برای انگلستان سودمندتر افتاده باشد. چه می‌دانیم!

ویلیام بداندن در آمد و در سال ۱۰۶۶ میلادی در روز تولد مسیح، تاج شاهی بر سر خود گذارد. از آن روز باز، وی را ویلیام فاتح خواندند، و این واقعه به پیروزی نورمانها معروف شده است. از آن پس، انگلستان سلسله پادشاهان تازه‌ای پیدا کرد و خاندان نورمان - خاندانی از دزدان دریایی - بر آن فرمانروایی یافتند.

ویلیام انگلستان را میان نجبای خویش تقسیم کرد، و به هر یک به شیوه ملوک الطوائفی پاره‌ای بخشید. آنان نیز ناگزیر بودند، به رسم بندگی با او پیمان کنند که هر زمان بخواهد، برای او جنگ کنند و به هر چه گویند، فرمانبردار وی باشند. ویلیام برای خود قلعه‌ای در کرانه رودخانه تیمز^۱ در لندن ساخت. در همین نقطه، ژول سزار برج و بارویی ساخته بود، اما از میان رفته بود؛ آلفرد بزرگ نیز قلعه‌ای بر آورده بود که از آن هم اثری نمانده بود. اما قلعه‌ای که ویلیام ساخت، هنوز برجای است و «برج لندن» نام دارد.

ویلیام کارفرمایی بزرگ و با نظم بود. بدکار پرداخت و فرمان داد سیاه‌های از همه سرزمینهای انگلستان و سیاه‌های دیگر از همه مردمان و دارایی آنان فراهم آوردند. این سیاه‌ها به «دفتر تعیین دارایی^۲» معروف است و همانند سرشماری است که امروزه در کشوری می‌شود. درین دفتر نام هر کس که در انگلستان بود و هر چیز که داشت حتی گاو و خوک او آمده بود.

برای آنکه شبانگه هیچ‌گونه شرارتی روی ندهد، ویلیام آیین «بگیر و بیند» برقرار کرد، بدین گونه که هر شب در ساعتی معین، زنگی را به صدا درمی‌آوردند، آنگاه همه چراغها می‌بایست خاموش شود و

مردمان همد به خانه روند و بخوابند ۱ .

با اینهمه ، یکی از کارهای ویلیام خشم مردم انگلیس را برانگیخت . وی سخت شیفته شکار بود ، اما در نزدیکی لندن جایی که برای شکار مناسب باشد ، نبود . پس ، برای اینکه چنین جایی فراهم کند ، بسیاری از دهکده‌ها و خانه‌ها و کشتزارها را ویران ساخت و بدجنگل بدل کرد . این جا را «تازه جنگل» می خواندند ، و اکنون با آنکه نوبت سال از عمر آن می گذرد ، همچنان «تازه جنگل» نامیده می شود .

اما بر روی هم ، هر چند ویلیام از نثراد دزدان دریایی بود ، شیوه فرمانروایی خوبی در انگلستان پدید آورد و آنجا را امن تر و برای زندگی سرزمینی شایسته تر ساخت ، آنچنانکه در زمان فرمانروایان پیشین ، بدان سان نبود .

بدین گونه ، سال ۱۰۶۶ میلادی برای انگلستان ، تقریباً سال آغاز تاریخ آن به شمار می آید .

این ، داستان نبیره دزدی دریایی است که به پادشاهی انگلستان رسید .



۱- مانند حکومت نظامی .

يك حادثه پر خطر

كودكان امريكايي بازيي زارند به نام «اورشليم رفتن» كه در آن،
 «آهنگي مي نوازند و همينكه آواز موسيقي بریده شد، هر كس مي كوشد
 كه صندلي به دست آورد و روي آن بنشيند.

اينك گوش كنيد. در سراسر قرون وسطيا يا دوره تاريخي جهل
 «اورشليم رفتن» بازي نبود، سفری حقيقي بود كه مسيحيان اروپا آرزو
 مي كردند بروند؛ و اگر مي توانستند، مي رفتند. سخت مشتاق بودند كه
 جايگاه به دار آويخته شدن مسيح و كور او را زيارت كنند و برگ
 خرهايي به يادگار باخود بياورند و به ديوار بياويند و بقيه عمر درباره
 آن سخن گویند.

پيوسته مسيحيان نيكوکار يا گناهكار به زيارت مي رفتند. مردم،
 گاه تنها، اما بيشتر با يكديگر به سفر مي پرداختند. البته در آن روزگار

راه آهن نبود . تهیدستان ناگزیر بودند که سراسر این راه دور و دراز ، از فرانسه ، انگلیس ، اسپانی یا آلمان به اورشلیم را پیاده طی کنند ؛ و بدینگونه سفرشان ماهها و گاه سالها طول می کشید . این مسافران « زوآر » نامیده می شدند و سفرشان « زیارت » نام داشت .

اورشلیم در آن روزگار در دست ترکان بود که مسلمان بودند . ترکان از زوآر مسیحی که به زیارت گور مسیح می رفتند خوششان نمی آمد و با آنان خوش رفتاری نمی کردند . یقین است که برخی از مسافران در بازگشت ، داستانهایی هراس انگیز از رفتار ترکان با خویش و با اماکن مقدس اورشلیم ، نقل می کردند .

پیش از سال ۱۱۰۰ میلادی پاپی در رم بود که اوربن نام داشت . وی ، پدر روحانی همه مسیحیان جهان بود . اوربن داستانهایی را که زوآر مسیحی می گفتند شنید و دلش به درد آمد . وی اندیشید که به هیچ روی روانیست که شهر مقدس یا اورشلیم و سرزمین مقدس که اورشلیم در آن واقع بود ، در دست مسلمانان باشد . پس ، نطقی کرد و مسیحیان دیندار را از هر جای جهان بدفراهم آمدن کرد یکدیگر و رفتن به زیارت سرزمین مقدس ، و درنهایت برای جنگیدن با ترکان و بازگرفتن اورشلیم از آنان ، خواند .

در همین روزگار ، راهبی به نام پطرس عابد می زیست . عابد به کسی می گویند که از مردم گوشه گرفته است و تنها در غاری یا کلبه ای زندگی می کند تا همه عمر را به عبادت به سربرد . پطرس عابد ، می اندیشید که زندگی چنین در گرسنگی و سرما و رنج باروح او درخوردتر است و او را وارستدتر می سازد . پطرس نیز سفری به اورشلیم کرده و از آنجا در آنجا

دید بود، دلش به درد آمده بود، او نیز هر کجا می رفت، در کلیساها، در کوی و برزین، در گوشه خیابان، در کنار راهپا در بازارها، به گوش مردم می خواند که: چه ننگی از این بیشتر که گور مسیح در دست مسلمانان باشد، و آنان را به رفتن به زیارت و باز گرفتن اورشلیم بر می انگیزد. در نطق چنان چیره دست بود که مردم از سخنان او به گریه می افتادند و به لابه از او خواهش می کردند که با وی به زیارت روند. بسیار پیشتر از آن، هزاران هزار تن از مردمان، پیر و جوان، زن و مرد و حتی کودکان با خود عهد کرده بودند که همگروه به اورشلیم بروند و آنجا را از دست مسلمانان بیرون کنند؛ و چون مسیح بر صلیبی جان سپرده بود، لختی پارچه سرخ را به شکل صلیب به نشانه اینکه فدایی صلیب هستند بر پیش سینه جامه خویش دوخته بودند. ازین رو آنان را صلیبیان می خواندند. صلیبیان چون می دانستند که سفری دور و دراز در پیش دارند و شاید دیگر روی همین نبینند، آنچه داشتند فروختند و ترك یار و دیار گفتند، نه همین بیچارگان و تهیدستان، بلکه اشراف و نجبا و شاهزادگان نیز به سپاهیان صلیبی پیوستند، و گذشته از انبوه مردمی که پیاده راه می سپردند، گروه بسیاری سواره می رفتند.

قرار بر آن بود که در تابستان ۱۰۹۶ میلادی به راه بیفتند، اما بیشترین را شوری چنان در دل بود که در انتظار وقت مقرر نشستند، و به رهبری پطرس عابد و دیندار دیگری که والتر تهیدست نام داشت، پیش از آنکه وسایل کار آماده شده باشد، راه سفر در پیش گرفتند.

هیچ آگاهی از دوری راه اورشلیم نداشتند، نه جغرافی خوانده بودند و نه نقشه دیده بودند. تصور طول مدت و فکر خوراك و پوشاك و آسایش

و خواب نکردند . پشتگرمی آنان فقط بد پطرس و والتر بود و معتقد بودند که خداوند آنان را رهنمونی می کند و همه چیز برایشان فراهم می سازد . اینچنین ، بد سوی خاور و اورشلیم دور افتاده ، بد پیش راندند .

هزاران هزار تن از آنان ، از رنج راه و گرسنگی جان سپردند . به هر شهر تازدای که می رسیدند ، می پرسیدند : « اورشلیم همین جاست ؟ » از همین نکته درمی یابید که آگاهی آنان از مسافت دوری که هنوز میان ایشان و اورشلیم بود ، چندانکه بوده است !

لشکریان مسلمانان که در اورشلیم بودند ، چون شنیدند که صلیبیان پیش می آیند ، بد سوی آنها شتافتند و تقریباً همه آنان را که بد سرگردگی پطرس تا بد پیش دیگران بد راه افتاده بودند ، از دم شمشیر گذراندند . اما صلیبیانی که پس از اینان حرکت کرده بودند ، چون از آغاز با نقشه و ساختن و سنجیدن راه افتاده بودند ، با گامهای استوار و بی هراس پیش آمدند .

سرانجام پس از قریب چهار سال ، تنها دست کوچکی از آن گروه انبوه بد پشت باروهای شهر مقدس رسید . دیگر از شادی دیدن اورشلیم در برابر خویش ، روی پای خود بند نبودند . زانو بر زمین زدند و گریستند و نماز خواندند و خداوند را از اینکه سفرشان بد پایان رسید ، سپاس گزارند . آنگاه دیوانه وار بد شهر هجوم بردند . جنگی سخت کردند و سرانجام مسلمانان را شکست دادند و اورشلیم را کشودند . سپس بد شهر ریختند و هزاران تن از مسلمانان را کشتند . آن گون که می گویند در کوچه های جوی خون بد راه افتاد . این رفتار از پیروان مسیح که همواره بر ضد جنگ موعظه می کرد و می گفت : « شمشیرت را در نیام کن ،

زیرا هر که شمشیر بر کشد هم بدان کشته می‌شود. « سخت بعید می‌نماید.
آنگاه صلیبیان، یکی از رهبران خود را که گادفری نام داشت
به فرمانداری شهر گماشتند. بسیاری از صلیبیان دیگر که جان بدر
برده بودند، به میهن‌های خود باز گشتند. نخستین جنگ صلیبی بدین‌سان
به پایان رسید.

www.KetabFarsi.com

سه پادشاه در يك صف

اینک سه پادشاه :

ریچارد پادشاه انگلستان

فیلیپ پادشاه فرانسه .

و فردریک ریش قرمز پادشاه آلمان .

اورشلیم گشوده شد . اما این وضع دیر نپایید . مسلمانان دوباره حمله کردند و شهر را پس گرفتند . ازین رو مسیحیان جنگی دیگر آغاز کردند . پس از آن ، در مدت دو بیست سال بر روی هم در حدود هشت یانه جنگ صلیبی دیگر روی داد . در این جنگها گاه فقط مدتی بسیار کم ، اورشلیم به دست مسیحیان می افتاد ، و گاه اصلاً کاری از پیش نمی بردند . سومین جنگ صلیبی قریب صدسال پس از جنگ نخستین ، در حدود ۱۲۰۰ میلادی برپا گردید . این سه پادشاه : ریچارد از انگلستان ، فیلیپ

از فرانسه و فردریک ریش قرمز از آلمان با هم عازم سوئین جنگ صلیبی
 گردیدند . اما به آرزوی خود نرسیدند . من داستان را از سوئین آنها
 آغاز میکنم .



ریچارد ، فیلیپ و فردریک ریش قرمز

فردریک را از آن روز ریش قرمز می گفتند که در آن روز کاران مردم
 را عادت بر این بود که پادشاهان را به لقبی که وصف حال آنان بود، باز-
 می خواندند . پایتخت فردریک همانا کس لاشاپل پایتخت شارلمانی بود .
 اما فردریک فقط پادشاه آلمان بود . هنگامی که جوان بود ، کوشید که
 خاک خود را مانند امپراطوری روم نوین شارلمانی ، پهناور سازد ، اما
 او مردی آن اندازه بزرگ و شایسته کاری که شارلمانی کرد ، نبود . فردریک
 درین زمان که با دو پادشاه دیگر به جنگ صلیبی می رفت ، سخت پیر
 بود و هرگز به اورشلیم نرسید ، زیرا در راه ، هنگام گذشتن از رودی در
 آن غرق گشت . این داستان سوئی یعنی فردریک بود .

دو مین پادشاه یعنی فیلیپ به ریچارد حسد می ورزید ، زیرا ریچارد محبوب مردم بود و همه صلیبیان او را دوست می داشتند . ازین روترک جنگ گفت و به فرانسه باز گشت .

تنها شاهی که جنگ را دنبال کرد ، ریچارد بود . وی نیز ، اگر جنگ را رها کرده از یابانگردی و در بدری چشم می پوشید و بدانگلستان باز می گشت ، بهتر بود . اما اندیشید که به جنگ رفتن ، بهتر از ماندن در انگلستان و کار دشوار فرمانروایی بر مردم است .

با اینهمه ، اگرچه او نیز خطاهایی کرد ، مردی بود که همه مردان او را دوست می داشتند و همه زنان عاشقش بودند . مهربان و نجیب و نیر و مند و دلاور بود . او را « شیردل » می خوانند . بابدکاران سختگیر اما منصف و درستکار بود . ازین رو مردم دوستش می داشتند ، ولی او از آنان بیمناک بود ، زیرا از گناه تبهاران و نادرستان نمی گذشت . سالها پس از آنکه او رخت از جهان بیرون کشیده بود ، مادران ، کودکان شیطان و نافرمان را با گفتن : « خاموش ! اگر نافرمانی کنی ، ریچارد ترا می گیرد و می برد . » آرام و خاموش می کردند .

حتی دشمنان نیز او را می ستودند . پادشاه مسلمانان در هنگام سومین جنگ صلیبی ، صلاح الدین ایوبی بود . صلاح الدین با آنکه مورد حمله ریچارد واقع شده بود ، از او خوش آمد و دوست او گردید !

صلاح الدین به جای آنکه جنگ کند ، باوی پیمانی دوستانه بست که از آن پس ، گور مسیح را محترم شمارد و با زائران مسیحی بد خوشی رفتار کند . چون این پیمان باب طبع همه بود ، ریچارد اورشلیم را بد صلاح الدین رها کرد و به کشور خود باز گشت .

ریچارد را در راه یکی از دشمنان وی گرفتار ساخت و زندانی کرد و از انگلستان تن بهای گرانی برای رهایی و آزادی او خواستار شد . کسان ریچارد از سر نوشت او بیخبر بودند و نمی دانستند که او در کجاست و چگونه باید وی را پیدا کنند .

ریچارد را خنیا گرمحبوبی بود که بلاندل^۱ نام داشت ، بلاندل نغمه ای ساخته بود که ریچارد سخت شیفته و عاشق آن بود . هنگامی که ریچارد در بند بود ، بلاندل سرگشته در جستجوی او همه کشور را از زیر پای گذراند، و به هر جای آن نغمه خوش را درین امید که وی بشنود و خویشتن را بنماید ، سر می داد .

اتفاق چنان افتاد که روزی در زیر همان برجی که ریچارد زندانی بود ، نغمه بر کشید. ریچارد آواز او را شنید و با خواندن بر گردان آن نغمه، وی را پاسخ داد . دوستانش که از جای وی آگاهی یافتند ، تن بیبا را دادند و او را آزاد ساختند .

اما هنگامی هم که ریچارد به انگلستان رسید، ماجراهایی بر او گذشت. این زمان، هنگامی بود که رابین هود^۲ مسافران را غارت می کرد. ریچارد بر آن شاکه خود را به دست رابین هود گرفتار سازد و بدین تدبیر او را به چنگ آورد و به کیفر رساند . پس ، به لباس راهبان درآمد و همان گونه که می خواست، گرفتار را بین هود گشت. اما وی را چنان نیکمرد یافت که از خطای او و همه کسانش در گذشت .

Blondel - ۱

Robin Hood - ۲ عیار پیشه ای جوانمرد و افسانه ای که کارهایش موضوع اشعار بسیاری در زبان انگلیسی شده است . در افسانه های انگلیسی ، دلاوری ، ادب ، گذشت ، گشاده دستی و چالاکی او در تیراندازی ستوده شده است. کار او دستبرد زدن به توانگران و دستگیری از درماندگان و تهیدستان بود .

نقوش سپر ریچارد سد شیر بود یکی بر بالای دیگری، که امروز هم بخشی از علائم اختصاری دولت انگلیس را تشکیل می‌دهد .

پس از جنگ صلیبی سوّم ، جنگ صلیبی دیگری در ۱۲۱۲ میلادی روی داد که در آن ، فقط کودکان شرکت جسته بودند . از همین رو آن را جنگ صلیبی کودکان نامیده‌اند . رهبر آنان پسر کی دوازده ساله فرانسوی به نام استفن بود . از هر جای فرانسه ، کودکان خانه و مادر و پدر را ترك کردند - در نظر ما شگفت می‌نماید که پدران و مادران کودکان خود را برای سفری چنین گذشنیدید، رها کرده باشند - و به سوی دریای مدیترانه به راه افتادند . امید داشتند که آبهای دریا بشکافد و آنان را از خشکی به اورشلیم برساند ، همچنانکه آبهای دریای سرخ بر موسی و قوم او راه گشوده بود . اما دریا چنین نکرد .

برخی از دریا نوردان داوطلب شدند که برای رضای خدا آنان را با کشتیهای خویش به اورشلیم برسانند . اما این نیکمردان ، دزدان دریایی از آب درآمدند و همینکه کودکان را به کشتی نشانند ، یگراست از دریای مدیترانه بدجانب خاك دشمنان آنان یعنی مسلمانان پشیراندند و در آنجا این کودکان را به بردگی فروختند . این که گفتم افسانه‌ نیست و کودکان از پس دزدان دریایی بر نیامدند، ازین رو نمی‌توانم پایان خوشی برای داستان خود بیاورم .

هشتمین یا آخرین جنگ صلیبی ، جنگی بود که لویی پادشاه فرانسه راهبر و سر کرده آن بود . وی چنان دیندار و پرهیزگار بود که او را در شمار پاکان در آوردند و از آن روز باز لویی پاک می‌خوانند . اما درین جنگ هم صلیبیان شکست خوردند و اورشلیم همچنان در دست مسلمانان ماند تا ۱۹۱۸ میلادی یعنی پایان نخستین جنگ جهانی که